

میان تاریکی
ترا صدا کردم
سکوت بود و نسیم
که پرده را می برد
در آسمان ملول
ستاره ای می سوخت
ستاره ای می رفت
ستاره ای می مرد

فروغ فرخزاد

هزاران گل به پای رقص زیبای تو، خواهرم زهره!

سودابه سجودی

ده سالم بود. در کناری ایستاده بودم و تماشایشان میکردم، سالن خانه مان پر از زنهایی بود که در لباسهای رنگارنگشان دور خواهرم را گرفته بودند و حسابی با صدای قهقهه و شوخی و متلک پراکنی شان فضا را شاد و خرم کرده بودند.

به خواهرم نگاه میکردم، چقدر زیبا بود. پیراهن یقه باز گلداری تنش بود. با خودم فکر میکردم "کمر باریک من" که می خوانند برای او می خوانند. بزودی از او خواستند تا بنشینند تا سلمانی محل ابروهایش را برداشته و صورتش را بند بیاندازد. آخه می گفتند دو سه روز دیگر عروسی اش است. به محض اینکه شروع به بند زدن کردند دلم ریش رفت چونکه من چند سال پیش همین بدبختی را کشیده بودم. شاید پنج یا شش سالم بود که نوعی بیماری به شکل زخم روی پوست سرم ریشه دوانید و می گفتند با بند زدن پوست سرم از کچلی ام جلوگیری می شود و همین کار را هم کردند. و شاید برای همین هم بود که کچل نشدم. بهرطور به دوروبرم نگاه میکردم شاید شربتی که به من بعد از بند زدن سرم می دادند برای خواهرم هم بیاورند، ولی او گویا عین خیالش نبود و همش می خندید. شربتی در بین نبود او خودش شربت همه بود.

نگاهم را چرخانیدم پدرم را در گوشه ای دیدم که حسابی عصبانی بود. این یکی را دیگر نخوانده بودم. بین اینهمه آدم شاد چرا پدرم که همیشه مهربانترین بود اینهمه بغض کرده بود، با خودم فکر

کردم حتما ربطی به بند انداختن دارد چرا که موقع بند انداختن من و فریاد و اشکهایم، پدرم هر چه فحش بود می داد به شاه و محیط کثیف و امثالهم. ایندفعه هم حتما شاه کاری کرده بود. خودم را به کنار پدرم رساندم می خواستم مثل معمول بپریم روی پاهایش و بنشینم. ولی گویا اوضاع خیلی خیط بود، فقط توانستم از او بخواهم که فکری هم به حال ابروهایم بکند که پیوسته بودند و باعث میشدند خیلی ها به شوخی سر بسرم بگذارند. پدرم پاسخ داد که اگر قول بدهم مثل خواهرم احمق نشوم و درس و تحصیل را ول نکنم و نخواهم در شانزده سالگی ازدواج کنم. او هم قول میدهد که بعد از گرفتن دیپلم هر کاری بخواهم می توانم با ابروهایم بکنم. اصرار من فایده ای نداشت اولاً اینکه طبق نظر پدرم این مدارس عقب افتاده بودند که در صورت برداشتن ابروهایم مرا به مدرسه راه نمی دادند و در واقع از تحصیل محروم می شدم، ثانیاً خواهرم کار خیلی وحشتناکی از نظر پدرم کرده بود و آنهم ترک تحصیل و قصد ازدواج با یک معلمی که هیچی پول نداشت. بنا براین راهم را کج کردم و رفتم سراغ جمعیت خندان اما ایندفعه با قلبی نگران و پر از اضطراب برای خواهرم. نمی فهمیدم خواهرم چرا می خندد وقتی بقول پدرم اینهمه بلا دارد سر خودش میآورد. ترک تحصیل کرده بود، این یکی را دیگر فکرش را نکرده بودم. تازه قرار بود بی پول هم باشند.

در همین حال و هوا بودم که شروع کردند به رقصیدن، نه دیگر اینجا نمی توانستم غمگین باشم. آخه این خواهرم بود که می رقصید. وای که چقدر زیبا می رقصید. در ذهنم کوچکترین حرکاتش را تقلید می کردم و به امید روزی بودم که منم مثل او زیبا برقصم. قسم به رقص زیبای تو خواهرم زهره که

سالها گذشت. وقتی که ایران را ترک می کردم خواهرم زهره سه فرزند داشت و هرگز ادامه تحصیل نداده بود و نهایت اینکه آرایشگری یاد گرفته بود و مدت کوتاهی کار سلمانی میکرد. از نظر استقلال مالی، استقلالی نداشت و به خرج شوهرش زندگی میکرد. میدانستم که شوهرش را دیگر دوست نداشته و حتی از او طلاق هم گرفته بود ولی دو چیز، اول احتیاج مالی و اینکه نمی توانست زندگی مستقلی داشته باشد و دیگر موضوع فرزندانش، او را به زندگی مشترک با شوهرش برگردانده بود. همه می گفتند خواهرم برای شوهرش روشن کرده که تعهدی به او ندارد و او هم پذیرفته. بنا براین ظاهراً زن و شوهرند و بس.

چند سال بعد، ۵ ماهی بود که در انگلستان می گذراندم. دوره پراکتیک سنگینی با بار عاطفی گرانی را با بچه ها گذرانده بودم. دیروز قبولی دوره ام را گرفته بودم با این اولتیماتوم از سوپروایزرم که سودی باید کمی تفریح و استراحت کنی. او در نامه ای به دانشگاه من نوشته بود، دیگر وقتش است سودی بداند ارباب رجوعهایش را من مسئولیتشان را بعهده می گیرم تا خیالش جمع شده و کمی آرام بگیرد. آرام بگیرم، چه لغت ناآشنائی، سالها بود که آرام نگرفته بودم بخصوص آنجا که پای بچه ها در میان بود. در همین دوره پراکتیک فجایعی اعمال شده از طرف بزرگان نسبت به بچه ها دیده بودم که دیگر شب و روزم قاطی شده بود وای بحال مرز کار و تفریح. اما بهرطور آن روز روز خاصی بود. در خیابانهای لندن قدم می زدم. لباس قشنگی تنم کرده بودم و با سلیقه تمام خودم را آراسته بودم. قدم می زدیم، من و دوستم، وجودش را در کنارم حس میکردم و این حس به من آرامش می داد. اوضاع از هر نظر بر وفق مراد بود، همان کاری را میکردم که همه از من خواسته

بودند بکنم. استراحت، تفریح.

محله **covent garden** لندن برایم محله آشنائی بود، دوستش داشتم و زوایایش را میکاویدم. آنروز قرار بود باله دریاچه قو را در "رویال باله" ببینیم. باز هم رفتم در رویا، ولی اینبار رویاهای زیبا. یادم آمد چقدر دلم می خواست بالرین شوم و یا رقصه روی یخ، اما در شهر ما متاسفانه هیچ کلاس باله ای نبود و من خودم به تنهایی هر چه زور میزدم روی انگشتهای پایم راه روم بغیر از اینکه اشکم از درد درآید چیز دیگری نبود. ولی خوب چه باک آنچه که در من قوی بود در نقش فرو رفتن بود. برای همین هم میگفتند بجای ارباب رجوعهائش درد میکشد. واقعیتش این بود که هر باله ای را که دیده بودم، در خیال خودم نقش اول را من بازی میکردم. آنروز هم قرارم با خودم این بود نقش اول دریاچه قو را بازی کنم و بدینوسیله چه بسا ذهنم از همه چیزهای دیگر پاک می شد و حسابی زوم روی نقشم میشد.

باله شروع شد. آنچه که من در بالرینها همیشه دوست داشتم ظرافتشان بود. رقصان یکی از دیگری هنرمندتر و بدین معنی زیباتر بودند. اینجا را دیگر نخوانده بودم، آخه نمیدانستم دلم میخواست نقش کدامشان را بازی کنم. از دوستم پرسیدم دوست داشت کدامیکی از اینها باشم؟ هیچکدام، می خواست همانی باشم که بودم. اگر چه جواب زیبایی بود اما آنروز آن نشد جواب. تصمیم گرفتم همه شان باشم و هی نقش عوض کنم. ساعتها به این کار مشغول بودم. بله می رقصیدم آنهم در رویال باله. فکر نمیکردم هیچ چیز غروب زیبای مرا بهم بزند ولی چه فکر خامی.

باله تمام شد و مردم شروع کردند به دست زدن و دست زدن و گل ریختن و گل ریختن. بوی شومی به مشام رسید و در اینجا بود که ذهنم بسرعت بدنبال می گشت. گل ریختن و گل ریختن مرا به یاد چه میآورد؟ آه، ای وای بر من خواهرم زهره. عهد من با تو زهره، هزاران گل به پای رقص زیبای تو زهره. بدنم از گریه تشنج گرفته بود و از بالکنی که در آن نشسته بودیم دستانم را دراز میکردم که گلها را بردارم. همه گلها را باید برمیداشتم تا خودم را بگور خواهرم، گوری که حتی نمی شناختم و نمیدانستم کجاست برسانم و خودم را با گلها پخش خاکش کنم و از او بخواهم بلند شود و بداند که همه این گلها برای اوست و به او بگویم باز هم قسم بر رقص زیبای تو زهره که

....

دستمالی را که با ظرافت تمام دور گلویم زینت داده بودم با خشونت تمام کندم. داشتم خفه می شدم. احساس می کردم تمام پوست تنم می سوزد. بله منم مثل خواهرم بر چوبه دار بودم.

خواهرم را جمهوری اسلامی قرون وسطائی بجرم داشتن روابط خارج از ازدواج، ازدواجی که شرحش را قبلا داده بودم دستگیر کرده و زیر شکنجه های وحشیانه جسمی و روحی از او اعتراف گرفته بود و پس از سه سال پر از شکنجه و توهین و تحقیر او را بدار کشیده بود. ننگ بر تو ای رژیم صلیبی. او امکان نداشت به ملاقاتی بیاید و گریان و نالان نباشد. می گفت به حاجی آقا می گوید که چقدر و مرتبا کتکش میزنند ولی اومی گوید خواهرم خیالاتی شده است، چه وقاحتی.

بعد از سه سال موقعی که حکمش را از ۸ سال تعویض کردند و به او حکم اعدام دادند، با فرزندانش تماس گرفت که می خواهند اعدامش کنند. آن عزیزان پشت در زندان به در زندان مشت می کوبیدند و می خواستند اگر شده برای آخرین بار هم مادرشان را ببینند. اما مگر رژیم مذهبی وحشی بربریت این حرفها حالیش می شد. ملاقاتی نشد. بعد از اعدامش حتی جسدش را هم تحویل ما ندادند. بطوریکه شنیدم خانواده من از دور ایستاده نگاه میکردند مراسم دفن تمام شود تا بلکه سراغ خاک او روند. خاکی که من با اینهمه گل به پای رقص زیبای او در کنارش بودم. خاکی که من حتی نمیدانستم دقیقا کجاست.

دوستم هر چه سعی میکرد نمی توانست تماسی انسانی با من برقرار کند. طنابی بر گلویم در تمام سالن تاب می خوردم، اما دستانم دراز بود که گلها را بردارد. این گلها مال خواهرم زهره بود. . .

زهره عزیزم، موجی از زنان و مردان وجوانان و حتی کودکان متنفر از رژیم جمهوری اسلامی بپا خواسته اند. این موج می رود که در مسیر خود بشوید و از بین برد آن رژیم ننگینی را که هزاران هزار عزیز را از خانواده هایشان گرفت. قسم به رقص زیبایت که جمهوری اسلامی را ساقط خواهیم کرد. هر آن روزی که چنین شود، حتی اگر پیرزنی هم شده باشم، بخاطر تو زیباترین پیراهن توی دنیا را خواهم پوشید و موهایم را بیاد تو بلوطی خواهم کرد و در خیابانها همراه جوانان به رقص وپایکوبی خواهم پرداخت. چرا که اگرچه تو دیگر بازنخواهی گشت اما دیگر هیچ انسانی بهیچ دلیلی اعدام نخواهد شد.

دوستان، اشکهایم را از روی شانه هایتان پاک کنید. موجی که می آید برای ما لبخندهای زیادی به ارمغان خواهد آورد. تا آن روز و بمناسبت روزهای سالروز مرگ زهره همراه من برای او بخوانید . .

«یاد از آنروزی که بودی زهره یار من»

۱۶سامبر ۲۰۰۲